

به نام خداوند جان و فرید

گشتاسپ نامه

دقیقی

تاریخ نشر الکترونیکی فایل PDF: 1386/08/08

تنظیم: علی مصطفوی - تهران

Page 360: [Http://360.yahoo.com/almoz06](http://360.yahoo.com/almoz06)

E-mail: almoz06@yahoo.com

کد بازیابی کتاب: #863275

کد انحصاری: #008

دایرکتوری دانلود کتاب های الکترونیکی:

[HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM](http://GHAFASEH.4SHARED.COM)

← آغاز به کار آبان 1386 →

گشتاسپ نامه

- ۱. به خواب دیدن فردوسی دقیقی را
- ۲. سخن دقیقی
- ۳. آغاز رزم ایرانیان و تورانیان و کشته شدن اردشیر و شیر و شیدسپ
- ۴. کشته شدن گرامی پور جاماسپ و نیوزار
- ۵. کشته شدن زریر برادر گشتاسپ از دست بیدرفش
- ۶. آگاهی یافتن اسفندیار از کشته شدن زریر
- ۷. رفتن اسفندیار به جنگ ارجاسپ
- ۸. کشتن بستور و اسفندیار بیدرفش را
- ۹. گریختن ارجاسپ از کارزار
- ۱۰. بخشایش یافتن ترکان از اسفندیار
- ۱۱. باز آمدن گشتاسپ به بلخ
- ۱۲. فرستادن گشتاسپ اسفندیار را به همهی کشور و دین به گرفتن ایشان ازو
- ۱۳. بدگویی کردن گرزم از اسفندیار
- ۱۴. آمدن جاماسپ به نزد اسفندیار
- ۱۵. بند کردن شاه گشتاسپ اسفندیار (را)
- ۱۶. رفتن گشتاسپ به سیستان و لشکر آراستن ارجاسپ بار دیگر

صفحه 03
صفحه 04
صفحه 28
صفحه 30
صفحه 33
صفحه 37
صفحه 39
صفحه 42
صفحه 44
صفحه 46
صفحه 48
صفحه 50
صفحه 52
صفحه 55
صفحه 57
صفحه 60

به خواب دیدن فردوسی دقیقی را

چنان دید گوینده یک شب به خواب	که یک جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی	بر آن جام می داستانها زدی
به فردوسی آواز دادی که می	مخور جز بر آیین کاووس کی
که شاهی ز گیتی گزیدی که بخت	بدو نازد و لشکر و تاج و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر	ز شادی به هر کس رسانیده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج	بکاهدش رنج و نکاهدش گنج
ازین پس به چین اندر آرد سپاه	همه مهتران برگشایند راه
نبایدش گفتن کسی را درشت	همه تاج شاهانش آمد به مشت
بدین نامه گر چند بشتافتی	کنون هرچ جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن	اگر بازیابی بخیلی مکن
ز گشتاسب و ارجاسپ بینی هزار	بگفتم سرآمد مرا روزگار
گر آن مایه نزد شهنشه رسد	روان من از خاک بر مه رسد
کنون من بگویم سخن کو بگفت	منم زنده او گشت با خاک جفت

سخن دقیقی

فرود آمد از تخت و بر بست رخت	چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت
که یزدان پرستان بدان روزگار	به بلخ گزین شد بر آن نوبهار
که مر مکه را تا زیان این زمان	مر آن جای را داشتندی چنان
فرود آمد از جایگاه نشست	بدان خانه شد شاه یزدان پرست
نماند اندرو خویش و بیگانه را	ببست آن در آفرین خانه را
خرد را چنان کرد باید سپاس	بپوشید جامه‌ی پرستش پلاس
سوی روشن دادگر کرد روی	بیفگند یاره فرو هشت موی
برین سان پرستید باید خدای	همی بود سی سال پیشش به پای
چنان بوده بد راه جمشید را	نیایش همی کرد خورشید را
که هم فر او داشت و بخت پدر	چو گشتاسپ بر شد به تخت پدر
که زبینه باشد بر آزاده تاج	به سر بر نهاد آن پدر داده تاج
مرا ایزد پاک داد این کلاه	منم گفت یزدان پرستنده شاه
که بیرون کنیم ازرم میش گرگ	بدان داد ما را کلاه بزرگ
بر آزاده گیتی نداریم تنگ	سوی راه ورزان نیازیم چنگ
بدان را بدی نیک تنگ آوریم	گر آیین شاهان به چنگ آوریم
ابا گرگ میش آب خوردی به جوی	یکی داد گسترد کز داد اوی
که ناهید بد نام آن دخترا	پس آن دختر نامور قیصرا
دو فرزندش آمد چو تابنده ماه	کتایونش خواندی گرانمایه شاه

یکی نامور فرخ اسفندیار	شه کارزاری نبرده سوار
دگر فرش آورد شمشیر زن	شه نامبردار لشکرشکن
چو گیتی بر آن شاه نو راست شد	فریدون دیگر همی خواست شد
گزیتش بدادند شاهان همه	بیستش دل نیک خواهان همه
مگر شاه ارجاسپ توران خدای	که دیوان بدندی به پیشش پبای
گزیتش نپذرفت و نشنید پند	اگر پند نشنید زو دید بند
وزو بستدی نیزهر سال باژ	چرا داد باید به هامال باژ
چو یک چند سالان برآمد برین	درختی پدید آمد اندر زمین
در ایوان گشتاسپ بر سوی کاخ	درختی گشن بود بسیار شاخ
همه برگ وی پند و بارش خرد	کسی کو خرد پرورد کی مرد
خجسته نبی نام او زردهشت	که آهرمن بد کنش را بکشت
به شاه کیان گفت پیغمبرم	سوی تو خرد رهنمون آورم
جهان آفرین گفت بپذیر دین	نگه کن بر این آسمان و زمین
که بی خاک و آبش برآورده اند	نگه کن بدوتاش چون کرده اند
نگر تا تواند چنین کرد کس	مگر من که هستم جهاندار و بس
گر ایدونک دانی که من کردم این	مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر تو دین اوی	بیاموز ازو راه و آیین اوی
نگر تا چه گوید بر آن کارکن	خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین و دین بهی	که بی دین ناخوب باشد مهی

چو بشنید ازوشاه به دین به	پذیرفت ازو راه و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر	کجا زنده پیل آوریدی به زیر
ز شاهان شه پیر گشته به بلخ	جهان بر دل ریش او گشته تلخ
شده زار و بیمار و بیهوش و توش	به نزدیک او زهر مانند نوش
سران و بزرگان و هر مهتران	پزشکان دانا و نام آوران
بر آن جادوی چارها ساختند	نه سود آمد از هرچ انداختند
پس این زردهشت پیمبرش گفت	کزو دین ایزد نشاید نهفت
که چون دین پذیرد ز روز نخست	شود رسته از درد و گردد درست
شهنشاه و زین پس زریر سوار	همه دین پذیرنده از شهریار
همه سوی شاه زمین آمدند	ببستند کشتی به دین آمدند
پدید آمد آن فره ایزدی	برفت از دل بدسگالان بدی
پر از نور مینو بید دخمه‌ها	وز آلودگی پاک شد تخمه‌ها
پس آزاده گشتاسپ برشد به گاه	فرستاد هر سو به کشور سپاه
پراگند اندر جهان موبدان	نهاد از بر آذران گنبدان
نخست آذر مهر بر زین نهاد	به کשמز نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آزاده بود از بهشت	به پیش در آذر آن را بکشت
نبشتی بر زاد سرو سهی	که پذیرفت گشتاسپ دین بهی
گوا کرد مر سرو آزاد را	چنین گستراند خرد داد را
چو چندی برآمد برین سالیان	مر آن سرو را شد ستبرش میان

چنان گشت آزاد سرو بلند	که بر گرد او برنگشتی کمند
چو بسیار برگشت و بسیار شاخ	بکرد از بر او یکی خوب کاخ
چهل رش به بالا و پهنا چهل	نکرد از بنه اندرو آب و گل
دو ایوان برآورد از زر پاک	زمینش ز سیم و ز عنبرش خاک
بر او برنگارید جمشید را	پرستنده مر ماه و خورشید را
فریدونش را نیز با گاوسار	بفرمود کردن بر آنجا نگار
همه مهتران را بر آنجا نگاشت	نگر تا چنان کامگاری که داشت؟
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر	به دیوارها برنشاند گهر
به گردش یکی باره کرد آهنین	نشست اندرو کرد شاه زمین
فرستاد هر سو به کشور پیام	که چون سرو کشر به گیتی کدام
ز مینو فرستاد زی من خدای	مرا گفت زینجا به مینو گرای
کنون هر ک این پند من بشنوید	پیاده سوی سرو کشر روید
بگیرید پند ار دهد زردهشت	به سوی بت چین بدارید پشت
به برزو فرشاه ایرانیان	بیندید کشتی همه بر میان
در آیین پیشینیان منگرید	برین سایه‌ی سروبن بگذرید
سوی گنبد آذر آرید روی	به فرمان پیغمبر راست گوی
پراگنده فرمانش اندر جهان	سوی نامداران و سوی مهان
همه نامداران به فرمان اوی	سوی سرو کشر نهادند روی
پرستشکده گشت زان سان که پشت	بیست اندرو دیو را زردهشت

چرا سرو کشرش خوانی همی	بهشتیش خوان ار ندانی همی
که شاه کیانش به کشرم بکشت	چرا کش نخوانی نهال بهشت
خجسته بود اختر شهریار	چو چندی برآمد برین روزگار
که در دین ما این نباشد هژیر	به شاه کیان گفت زردشت پیر
نه اندر خور دین ما باشد این	که تو باژ بدهی به سالار چین
که شاهان ما درگه باستان	نباشم برین نیز همداستان
برین روزگار گذشته بتاو	به ترکان نداد ایچ کس باژ و ساو
نفرمایمش دادن این باژ چیز	پذیرفت گشتاسپ گفتا که نیز
هم اندر زمان شد سوی شاه چین	پس آگاه شد نره دیوی ازین
جهان یکسره پیش تو چون کهان	بدو گفت کای شهریار جهان
تتا بد کسی سر ز پیمان تو	بجای آوردند فرمان تو
که آرد همی سوی ترکان سپاه	مگر پورلهراسپ گشتاسپ شاه
ابا تو چنو کرد یا رد منی	بکرد آشکارا همی دشمنی
فرود آمد از گاه گیهان خدیو	چو ار جاسپ بشیند گفتار دیو
دل و جان او پر ز تیمار شد	از اندوه او سست و بیمار شد
شنیده سخن پیش ایشان براند	تگینان لشکرش را پیش خواند
بشد فره و دانش و پاک دین	بدانید گفتا کز ایران زمین
به ایران به دعوی پیغمبری	یکی جادو آمد به دین آوری
ز نزد خدای جهان آدمم	همی گوید از آسمان آدمم

خداوند را دیدم اندر بهشت	من این زندواستا همه ز نوشت
به دوزخ درون دیدم آهرمنا	نیا رستمش گشت پیرا منا
گروگر فرستادم از بهر دین	بیارای گفتا به دانش زمین
بسی نامداران ایران سپاه	گرانمایه فرزند لهراسپ شاه
که گشتاسپ خوانندش ایرانیان	ببست او یکی کشتییی بر میان
برادرش نیز آن سوار دلیر	سپهدار ایران که نامش زیر
همه پیش آن دین پژوه آمدند	از آن پیر جادو ستوه آمدند
گرفتند از او سربسر دین او	جهان شد پر از راه و آیین او
نشست او به ایران به پیغمبری	به کاری چنان یافه و سرسری
یکی نامه باید نوشتن کنون	سوی آن زده سر ز فرمان برون
ببایدش دادن بسی خواسته	که نیکو بود داده ناخواسته
مر او را بگویی کزین راه زشت	بگرد و بترس از خدای بهشت
مر آن پیر ناپاک را دور کن	بر آیین ما بر یکی سور کن
گر ایدونک نپذیرد از ما سخن	کند روی تازه به ما بر کهن
سپاه پراکنده باز آوریم	یکی خوب لشکر فراز آوریم
به ایران شویم از پس کار اوی	نترسیم از آزار و پیکار اوی
برانیمش از پیش و خوارش کنیم	ببندیم و زنده به دارش کنیم
برین ایستادند ترکان چین	دو تن نیز کردند زیشان گزین
یکی نام او بیدرفش بزرگ	گوی پیرو جادو ستنبه سترگ

دگر جادوی نام او نام خواست	که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر	سوی نامور خسرو دین پذیر
نوشتش بنام خدای جهان	شناسندهی آشکار و نهان
نوشتم یکی نامه‌ای شهریار	چنان چون بد اندر خور روزگار
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین	سزاوار گاه کیان بافرین
گزین و مهین پورلهراسپ شاه	خداوند جیش و نگهدار گاه
زارجاسپ سالار ترکان چین	سوار جهاندیده گرد زمین
نوشت اندر آن نامه‌ی خسروی	نکو آفرینی خط ییغوی
که ای نامور شهریار جهان	فروزنده‌ی تاج شاهنشهان
سرت سبز باد و تن و جان درست	مبادت کیانی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تباہ	مرا روز روشن بکردی سپاه
بیامد یکی پیر مهتر فریب	ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفتش از دوزخ و از بهشت	به دلت اندرون هیچ شادی نهشت
تو او را پذیرفتی و دینش را	بیاراستی راه و آیینش را
برافگندی آیین شاهان خویش	بزرگان گیتی که بودند پیش
رها کردی آن پهلوی کیش را	چرا ننگریدی پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه	بدو داد تاج از میان سپاه
ورا برگزید از گزینان خویش	ز جمشیدیان مر ترا داشت پیش
بر آن سان که کیخسرو کینه جوی	ترا بیش بود از کیان آبروی

بزرگی و شاهی و فرخندگی	توانایی و فر و زیندگی
درفشان و پیلان آراسته	بسی لشکر گنج و بس خواسته
همی بودت ای مهتر شهریار	همه مهتران مر ترا دوستدار
همی تافتی بر جهان یکسره	چو اردیبهشت آفتاب از بره
ز گیتی ترا برگزیده خدای	مهانت همه پیش بوده بیای
نکردی خدای جهان را سپاس	نبودی بدین ره ورا حق شناس
از آن پس که ایزد ترا شاه کرد	یکی پیر جادوت بی راه کرد
چو آگاهی تو سوی من رسید	به روز سپیدم ستاره بدید
نوشتم یکی نامه‌ی دوست‌وار	که هم دوست بودیم و هم نیک یار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی	فریبنده را نیز منمای روی
کنون بند را از میان باز کن	به شادی می روشن آغاز کن
گر ایدونک بپذیری از من تو پند	ز ترکان ترا نیز ناید گزند
زمین کشانی و ترکان چین	ترا باشد این همچو ایران زمین
به تو بخشم این بیکران گنجها	که آورده‌ام گرد با رنجها
نکورنگ اسپان با زر و سیم	به استامها در چو در یتیم
غلامان فرستمت با خواسته	نگارین با جعد آراسته
ور ایدونک نپذیری این پند من	بینی گران آهنین بند من
بیایم پس نامه تا چندگاه	کنم کشورت را سراسر تباه
سپاهی بیارم ز ترکان چین	که بنگاهشان برتتابد زمین

بینبارم این رود جیحون به مشک	به مشک آب دریا کنم پاک خشک
بسوزم نگاریده کاخ ترا	ز بن برکنم بیخ و شاخ ترا
زمین را سراسر بسوزم همه	کتفتان به ناوک بدوزم همه
ز ایرانیان هرچه مردست پیر	کشان بنده کردن نباشد هزیر
ازیشان نیابی فزونی بها	کنمشان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکانشان بیارم ز پیش	کنمشان همه بندهی شهر خویش
زمینشان همه پاک ویران کنم	درختانش از بیخ و بن برکنم
بگفتم همه گفتی سر بسر	تو ژرف اندرین پندنامه نگر
بپیچید و نامه بکردش نشان	بدادش بدان هر دو جادو نشان
بفرمودشان گفت بخرد بوید	به ایوان او با هم اندر شوید
چو او را ببینید بر تخت و گاه	کنید آن زمان خویشتن را دو تاه
بر آیین شاهان نثارش برید	بر تاج و بر تخت او مگذرید
چو هر دو نشینید در پیش اوی	سوی تاج تابندهش آرید روی
گزارید پیغام فرخش را	ازو گوش دارید پاسخش را
چو پاسخ ازو سر بسر بشنوید	زمین را ببوسید و بیرون شوید
چو از پیش او کینه‌ور بیدرفش	سوی بلخ بامین کشیدش درفش
ابا یار خود خیره سر نام خواست	که او بفگند آن نکو راه راست
چو از شهر توران به بلخ آمدند	به درگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش اوی	بر آن آستانه نهادند روی

چو رویش بدیدند بر گاه بر	چو خورشید و تیر از بر ماه بر
نیایش نمودند چون بندگان	به پیش گزین شاه فرخندگان
بدادندش آن نامه‌ی خسروی	نوشته درو بر خط بیغوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد	بر آشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواند آن زمان پیر جاماسپ را	کجا راهبر بود گشتاسپ را
گزینان ایران و اسپهبدان	گوان جهان دیده و موبدان
بخواند آن همه آذران پیش خویش	فرستاده آورد و بنهاد پیش
بیمبرش را خواند و موبدش را	زریر گزیده سپهبدش را
زریر سپهبد برادرش بود	که سالار گردان لشکرش بود
جهان پهلوان بود آن روزگار	که کودک بد اسفندیار سوار
پناه جهان بود و پشت سپاه	سپهدار لشکر نگه‌دار گاه
جهان از بدی ویژه او داشتی	به رزم اندرون نیژه او داشتی
جهانجوی گفقا به فرخ زریر	به فرخنده جاماسپ و پور دلیر
که ارجاسپ سالار ترکان چین	یکی نامه کردست زی من چنین
بدیشان نمود آن سخنهای زشت	که نزدیک اوشاه ترکان نوشت
چه بینید گفقا بدین اندرون؟	چه گوئید کاین را سرانجام چون؟
که ناخوش بود دوستی با کسی	که مایه ندارد ز دانش بسی
من از تخمه‌ی ایرج پاک زاد	وی از تخمه‌ی تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی	ولیکن مرا بود پنداشتی

کسی کو بود نام و باشد بسی	سخن گفت بایدش با هر کسی
همان چون بگفت این سخن شهریار	زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر	کسی باشد اندر جهان سربسر
که نپسندد او را به دین آوری	براندر نیارد به فرمانبری
نیاید به درگاه فرخنده شاه	نبندد میان پیش رخشنده گاه
نگیرد ازو راه و دین بهی	مرین دین به را نباشد رهی
به شمشیر جان از تنش برکنیم	سرش را به دار برین برکنیم
سپهدار ایران که نامش زریر	نبرده دلیری چو درنده شیر
به شاه جهان گفت آزاده وار	که دستور باشد مرا شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را؟	پسند آمد این شاه گشتاسپ را
بدو گفت برخیز و پاسخ کنش	نکال تگینان خلخ کنش
زریر گرانمایه و اسفندیار	چو جاماسپ دستور ناباک دار
ز پیشش برفتند هر سه بهم	شده سر پر از کین و دلها دژم
نوشتند نامه به ارجاسپ زشت	هم اندر خور آن کجا او نوشت
زریر سپهد گرفتش به دست	چنان هم گشاده ببردش نبست
سوی شاه برد و برو بر بخواند	جهانجوی گشتاسپ خیره بماند
ز دانا سپهد زریر سوار	ز جاماسپ وز فرخ اسفندیار
ببست و نوشت اندرو نام خویش	فرستادگان را همه خواند پیش
بگیرید گفت این وزی او برید	نگر زین سپس راه را نسپرید

فرستاده را زینهار از گزند	که گر نیستی اندر استاوزند
همان زنده بر دارتان کردمی	ازین خواب بیدارتان کردمی
که گردن نیازد ابا شهریار	چنین تا بدانستی آن گرگسار
مرین را سوی ترک جادو برید	بینداخت نامه بگفتا روید
به خون و به خاکت نیاز آمدست	بگوئید هوشت فراز آمدست
به خاک اندرون ریخته استخوان	زده بادگردنت خسته میان
بپوشم به رزم آهنینه قباى	درین ماه اراید ونک خواهد خدای
کنم کشور گرگساران تباه	به توران زمین اندر آرم سپاه
سیه پیل را خواند و کرد آفرین	سخن چون بسر برد شاه زمین
از ایران به آن مرز بگذارشان	سپردش بدو گفت بردارشان
ز پیش جهانجوی شاه زمین	فرستادگان سپهدار چین
جهاندارشان رانده و کرده خوار	برفتند هر دو شده خاکسار
ولیکن به خلیج نه فرخ شدند	از ایران فرخ به خلیج شدند
زده بر سر او درفش سپاه	چو از دور دیدند ایوان شاه
شکسته دل و چشمها گشته کور	فرود آمدند از چمیده ستور
سیه‌شان شده جامه و زرد روی	پیاده برفتند تا پیش اوی
سر آهنگ مردان نیزه گزار	بدادندش آن نامه‌ی شهریار
بخواندش بر آن شاه جادونژاد	دبیرش مر آن نامه را برگشاد
ز گردان و مردان نیزه گزار	نوشته در آن نامه‌ی شهریار

پس شاه لهراسپ گشتاسپ شاه	نگهبان گیتی سزاوار گاه
فرسته فرستاد زی او خدای	همه مهتران پیش او بر بپای
زی ارجاسپ ترک آن پلید سترگ	کجا پیکرش پیکر پیر گرگ
زده سر ز آیین و دین بهی	گزیده ره کوری و ابلهی
رسید آن نوشته فرومایه وار	که بنوشته بودی سوی شهریار
شنیدیم و دید آن سخنها کجا	نبودی تو مر گفتنش را سزا
نه پوشیدنی و نه بنمودنی	نه افگندنی و نه پیسودنی
چنان گفته بودی که من تا دو ماه	سوی کشور خرم آرم سپاه
نه دو ماه باید ز تونی چهار	کجا من بیایم چو شیر شکار
تو بر خویشان بر میفزای رنج	که ما بر گشادیم درهای گنج
بیارم ز گردان هزاران هزار	همه کار دیده همه نیزه دار
همه ایرجی زاده و پهلوی	نه افراسیابی و نه بیغوی
همه شاه چهره و همه ماهروی	همه سرو بالا همه راستگوی
همه از در پادشاهی و گاه	همه از در گنج و گاه و کلاه
جهانشان همه برده با رنج و ناز	همه شیر گیر و همه سرفراز
همه نیزه داران شمشیر زن	همه باره انگیز و لشکر شکن
چو دانند کم کوس بر پیل بست	سم اسپ ایشان کند کوه پست
ازیشان دو گرد گزیده سوار	زریر سپهدار و اسفندیار
چو ایشان بیوشند ز آهن قبای	به خورشید و ماه اندر آرند پای

همی تابد از گرزشان فر و برز	چو بر گردن آرند رخشنده گرز
ترا کرد باید بدیشان نگاه	چو ایشان بباشند پیش سپاه
همی تابد از نیزه‌شان فر و بخت	بخورشید مانند با تاج و تخت
گزین و پسندیده‌ی موبدان	چنینم گوانند و اسپهبدان
که ما را چه جیحون چه سیحون چه خشک	تو سیحون مینبار و جیحون به مشک
که تاری شود چشمه‌ی آفتاب	چنان بردوانند باره بر آب
به رزم اندر آرم سرت زیر پای	به روز نبرد ار بخواهد خدای
فرود آمد از گاه و خیره بماند	چو سالار پیکند نامه بخواند
بخوان از همه پادشاهی سپاه	سپهدش را گفت فردا پگاه
برفتند هر سو به توران زمین	تگینان لشکرش ترکان چین
سر مرزداران کشورش را	بدو باز خواندند لشکرش را
یکی کهرم و دیگری اندمان	برادر بد او را دو آهرمنان
گزیدند گردان لشکر هزار	بفرمودشان تا نبرده سوار
بیاراسته زرد و سرخ و بنفش	بدادندشان کوس و پیل و درفش
گوان گزیده نبرده سوار	بدیشان ببخشید سیصد هزار
بزد نای رویین بنه برنهاد	در گنج بگشاد و روزی بداد
بدو داد یک دست لشکرش را	بخواند آن زمان مر برادرش را
خود اندر میانه نهادش سپر	به اندیدمان داد دست دگر
گذشته برو بر بسی روزگار	یکی ترک بد نام او گرگسار

سپه را بدو داد اسپهبدی	تو گفתי نداند همی جز بدی
چو غارتگری داد بر بیدرفش	بدادش یکی پیل پیکر درفش
یکی بود نامش خشاش دلیر	پذیره نرفتی ورا نره شیر
سپه دیده بان کردش و پیشرو	کشیدش درفش و بشد پیش گو
دگر ترک بدنام او هوش دیو	پیامش فرستاد ترکان خدیو
نگهدار گفتا تو پشت سپاه	گر از ما کسی باز گردد براه
هم آنجا که بینی مر او را بکش	نگر تا بدانجا نجنبدت هش
برآسان همی رفت باین خشم	پر از خون شده دل پر از آب چشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ	درختان همی کند از بیخ و شاخ
در آورد لشکر به ایران زمین	همه خیره و دل پراگنده کین
چو آگاهی آمد به گشتاسپ شاه	که سالار چین جملگی با سپاه
بیاراسته آمد از جای خویش	خشاش یلش را فرستاد پیش
چو بشنید کو رفت با لشکرش	که ویران کند آن نکو کشورش
سپهبدش را گفت فردا پگاه	بیارای پیل و بیاور سپاه
سوی مرزدارانش نامه نوشت	که خاقان ره رادمردی بهشت
بیایید یکسر به درگاه من	که بر مرز بگذشت بدخواه من
چو نامه سوی رادمردان رسید	که آمد جهانجوی دشمن پدید
سپاهی بیامد به درگاه شاه	که چندان نبد بر زمین بر گیاه
ز بهر جهانگیر شاه کیان	بیستند گردان گیتی میان

همه مرزداران به فرمان اوی	به درگاه خسرو نهادند روی
که گرد از گزیده هزاران هزار	برین بر نیامد بسی روزگار
کی نامدار و نکوخواه را	فراز آمده بود مر شاه را
که شایسته بد رزم را برگزید	به لشکرگه آمد سپه را بدید
دلش خیره آمد ز بی مر سپاه	از آن شادمان گشت فرخنده شاه
ردان و بزرگان و اسپهبدان	دگر روز گشتاسپ با موبدان
سپه را بداد او دو ساله درم	گشاد آن در گنج پر کرده جم
بزد نای و کوس و بنه برنهاد	چو روزی ببخشید و جوشن بداد
درفش همایون فرخنده شاه	بفرمود بردن ز پیش سپاه
سپاهی که هرگز چنان کس ندید	سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید
کسی روز روشن ندید ایچ راه	ز تاریکی و گرد پای سپاه
همی ناله‌ی کوس نشنید کوش	ز بس بانگ اسبان و از بس خروش
همه نیزه‌ها ز ابر بگذاشته	درفش فراوان برافراشته
چو بیشه‌ی نیستان به وقت بهار	چو رسته درخت از بر کوهسار
ز کشور به کشور همی شد سپاه	ازین سان همی رفت گشتاسپ شاه
سپهدار لشکر فرود آورید	چلواز بلخ با می به جیحون رسید
فرود آمد از باره برشد به گاه	بشد شهریار از میان سپاه
کجا رهنمون بود گشتاسپ را	بخواند او گرنامه‌ی جاماسپ را
چراغ بزرگان و اسپهبدان	سر موبدان بود و شاه ردان

چنان پاک تن بود و تابنده جان	که بودی بر او آشکارا نهان
ستاره‌شناس و گرانمایه بود	ابا او به دانش کرا پایه بود
بپرسید ازو شاه و گفتا خدای	ترا دین به داد و پاکیزه رای
چو تو نیست اندر جهان هیچ کس	جهاندار دانش ترا داد و بس
ببایدت کردن ز اختر شمار	بگویی همی مرمرا روی کار
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ؟	کرا بیشتر باشد اینجا درنگ؟
نیامد خوش آن پیر جاماسپ را	به روی دژم گفت گشتاسپ را
که می‌خواستم کایزد دادگر	ندادی مرا این خرد وین هنر
مرا گر نبودى خرد، شهریار	نکردی ز من بودنی خواستار
نگویم من این، ور بگویم به شاه	کند مرمرا شاه شاهان تباه
مگر با من از داد پیمان کند	که نه بد کند خود نه فرمان کند
جهانجوی گفتا به نام خدای	به دین و به دین‌آور پاک‌رای
به جان زریر آن نبرده سوار	به جان گرانمایه اسفندیار
که نه هرگزت روی دشمن کنم	نه فرمایمت بد نه خود من کنم
تو هرچ اندرین کاردانی بگوی	که تو چاره‌دانی و من چاره‌جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه	همیشه به تو تازه بادا کلاه
ز بنده میازار و بنداز خشم	خنک آن کسی کو نبیند به چشم
بدان ای نبرده کی نامجوی	چو در رزم روی اندر آری به روی
بدان گه کجا بانگ و ویله کنند	تو گویی همی کوه را برکنند

به پیش اندر آیند مردان مرد	هوا تیره گردد ز گرد نبرد
جهان را بینی بگشته کبود	زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
وز آن زخم آن گرزهای گران	چنان پتک پولاد آهنگران
به گوش اندر آید ترنگاترنگ	هوا پر شده ی نعره ی بور و خنگ
شکسته شود چرخ گردون نهان	به تنها درون خون نماند روان
تو گویی هوا ابر دارد همی	وز آن ابر الماس بارد همی
بسی بی پدر گشته بینی پسر	بسی بی پسر گشته بینی پدر
نخستین کس نامدار اردشیر	پس شهریار آن نبرده دلیر
به پیش افگند اسپ تازان خویش	به خاک افگند هرک آیدش پیش
پیاده کند ترک چندان سوار	کز اختر نباشد مر آن را شمار
ولیکن سرانجام کشته شود	نکونامش اندر نوشته شود
دریغ آن چنان مرد نام آورا	ابا رادمردان همه سرورا
پس آزاده شیدسپ فرزند شاه	چو رستم در آید به روی سپاه
پس آنگاه مرتیغ را برکشد	بتازد بسی اسپ و دشمن کشد
بسی نامداران و گردان چین	که آن شیرمرد افگند بر زمین
سرانجام بختش کند خاکسار	برهنه کند آن سر تاجدار
بیاید پس آنگاه فرزند من	بیسته میان را جگر بند من
ابرکین شیدسپ فرزند شاه	به میدان کند تیز اسپ سیاه
بسی رنج بیند به رزم اندرون	شه خسروان را بگویم که چون

درفش فروزنده‌ی کاویان	بیفگنده باشند ایرانیان
گرامی بگیرد به دندان درفش	به دندان بدارد درفش بنفش
به یک دست شمشیر و دیگر کلاه	به دندان درفش فریدون شاه
برین سان همی افگند دشمنان	همی بر کند جان اهرمان
سرانجام در جنگ کشته شود	نکونامش اندر نوشته شود
پس آزاده بستور پور زریر	به پیش افگند اسپ چون نره شیر
بسی دشمنان را کند ناپدید	شگفتی تر از کار او کس ندید
چو آید سرانجام پیروز باز	ابر دشمنان دست کرده دراز
بباید پس آن برگزیده سوار	پس شهریار جهان نامدار
ز آهرمان بفگند شست گرد	نماید یکی پهلوی دستبرد
سرانجام ترکان به تیرش زنند	تن پیلوارش به خاک افگند
بباید پس آن نره شیر دلیر	نبرده سوار آن زریر دلیر
به پیش اندر آید گرفته کمند	نشسته بر اسفندیاری سمند
ابا جوشن زر درخشان چو ماه	بدو اندرون خیره گشته سپاه
بگیرد ز گردان لشکر هزار	ببندد فرستد بر شهریار
به هر سو کجا بنهد آن شاه روی	همی راند از خون بدخواه جوی
نه استد کس آن پهلوان شاه را	ستوه آورد شاه خرگاه را
پس افگنده ببند بزرگ اردشیر	سیه گشته رخسار و تن چون زریر
بگیرد بر او زار و گردد نژند	برانگیزد اسفندیاری سمند

تو گویی ندیدست هرگز گریز	به خاقان نهد روی پرخشم و تیز
ستایش کند شاه گشتاسپ را	چو اندر میان بیند ارجاسپ را
ز گیتی سوی هیچ کس ننگرد	صف دشمنان سر بسر بر درد
به یزدان نهاده کیی پشت را	همی خواند او زند زردشت را
بریده کندش آن نکوتاج و تخت	سرانجام گردد برو تیره بخت
به سر نیزه دارد درفش بنفش	بباید یکی نام او بیدرفش
نشیند به راه وی اندر کمین	نیارد شدن پیش گرد گزین
یکی تیغ زهرآب داده به دست	باستد بر آن راه چون پیل مست
گرفته جهان را و کشته گرزم	چو شاه جهان باز گردد ز رزم
نیارد شدن آشکارا بروی	بیندازد آن ترک تیری بروی
شود شاه آزادگان ناپدید	پس از دست آن بیدرفش پلید
بخواهد پسرت آن زمان کین اوی	به ترکان برد باره و زین اوی
به دشمن درافتد چو شیر سترگ	پس آن لشکر نامدار بزرگ
ز خون یلان سرخ گردد زمین	همی تازند این برآن آن برین
چو لرزه بر افتد به مردان مرد	یلان را بباشد همه روی زرد
نبیند کس از گرد تاریک راه	برآید به خورشید گرد سپاه
بتابد چنان چون ستاره ز میغ	فروغ سر نیزه و تیر و تیغ
و بر یکدگر برهمی افکنند	وزان زخم مردان کجا می زنند
پسر بر پدر بر پدر بر پسر	همه خسته و کشته بر یکدگر

وزان ناله و زاری خستگان	به بند اندر آیند نابستگان
شود کشته چندان ز هر سو سپاه	که از خونشان پر شود رزمگاه
پس آن بیدرفش پلید و سترگ	به پیش اندر آید چو ارغنده گرگ
همان تیغ زهر آب داده به دست	همی تازد او باره چون پیل مست
به دست وی اندر فراوان سپاه	تبه گردد از برگزینان شاه
بیاید پس آن فرخ اسفندیار	سپاه از پس پشت و یزدانش یار
ابر بیدرفش افگند اسپ تیز	بر و جامه پر خون و دل پرستیز
مر او را یکی تیغ هندی زند	ز بر نیمه‌ی تنش زیر افگند
بگیرد پس آن آهنین گرز را	بتاباند آن فره و برز را
به یک حمله از جایشان بگسلد	چو بگسستشان بر زمین کی هلد
به نوک سر نیزه شان بر چند	کندشان تبه پاک و بپراگند
گریزد سرانجام سالار چین	از اسفندیار آن گو بافرین
به ترکان نهد روی بگریخته	شکسته سپر نیزه‌ها ریخته
بیابان گذارد به اندک سپاه	شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان ای گزیده شه خسروان	که من هرچ گفتم نباشد جز آن
نباشد ازین یک سخن بیش و کم	تو زین پس مکن روی بر من دزم
که من آنچه گفتم نگفتم مگر	به فرمانت ای شاه پیروزگر
وز آن کم بپرسید فرخنده شاه	ازین ژرف دریا و تاریک راه
ندیدم که بر شاه بنهفتمی	وگر نه من این راز کی گفتمی

بر آن گوشه‌ی تخت خسپید باز	چو شاه جهاندار بشنید راز
تو گفתי برفتش همی فر و برز	ز دستش بیفتاد زرینه گرز
نگفتش سخن نیز و خاموش شد	به روی اندر افتاد و بیهوش شد
فرود آمد از تخت و بگریست زار	چو باهوش آمد جهان شهریار
که روزم همی گشت خواهد سیاه	چه باید مرا گفت شاهی و گاه
گزین سپاهند و نامی ترند	که آنان که بر من گرامی ترند
ز تن برکنند این دل ریش من	همی رقت خواهند از پیش من
به هنگام رفتن سوی کارزار	به جاماسپ گفت ار چنین است کار
نسوزم دل پیر مادرم را	نخوانم نبرده برادرم را
سپه را سپارم به فرخ گرزم	نفرمایمش نیز رفتن به رزم
که هر یک چنانند چون جان من	کیان زادگان و جوانان من
ز ره‌شان نپوشم نشانم به پیش	بخوانم همه سریسر پیش خویش
برین آسمان بر شده کوه سنگ؟	چگونه رسد نوک تیر خدنگ
که ای نیکخو مهتر بافرین	خردمند گفتا به شاه زمین
نهاده به سر بر کیانی کلاه	گر ایشان نباشند پیش سپاه
که باز آورد فره‌ی پاک دین	که یارد شدن پیش ترکان چین
مکن فره‌ی پادشاهی تباه	تو زین خاک برخیز و بر شو به گاه
خداوند گیتی ستمکاره نیست	که داد خداست و زین چاره نیست
کجا بودنی بود و شد کار بود	ز اندوه خوردن نباشدت سود

مکن دلت را بیشتر زین نژند	به داد خدای جهان کن بسند
بدادش بسی پند و بشتید شاه	چو خورشیدگون گشت برشد به گاه
نشست از برگاه و بنهاد دل	به رزم جهانجوی شاه چگل
از اندیشه‌ی دل نیامدش خواب	به رزم و نبردش گرفته شتاب
چو جاماسپ گفت این سپیده دمید	فروغ ستاره بشد ناپدید
سپه را به هامون فرود آورید	بزد کوس بر پیل و لشکر کشید
وز آنجا خرامید تا رزمگاه	فرود آورید آن گزیده سپاه
به گاهی که باد سپیده دمان	به کاخ آرد از باغ بوی گلان
فرستاده بد هر سوی دیده‌بان	چنان چون بود رسم آزادگان
بیامد سواری و گفتا به شاه	که شاها به نزدیکی آمد سپاه
سپاهی است ای شهریار زمین	که هرگز چنان نامد از ترک و چین
به نزدیکی ما فرود آمدند	به کوه و در و دشت خیمه زدند
سپهدارشان دیده‌بان برگزید	فرستاد و دیده به دیده رسید
پس آزاده گشتاسپ شاه دلیر	سپهدش را خواند فرخ زیر
درفشی بدو داد و گفتا بتاز	بیارای پیلان و لشکر بساز
سپهد بشد لشکرش راست کرد	همی رزم سالار چین خواست کرد
بدادش جهاندار پنجه هزار	سوار گزیده به اسفندیار
بدو داد یک دست زان لشکرش	که شیری دلش بود و پیلی برش
دگر دست لشکرش را همچنان	بر آراست از شیردل سرکشان

که شیر جهان بود و همتای شاه	به گرد گرامی سپرد آن سپاه
چراغ سپهدار خسرو نژاد	پس پشت لشکر به بستورداد
غمی گشته از رنج و گشته ستوه	چو لشکر بیاراست و برشد به کوه
همی کرد ز آنجا به لشکرنگاه	نشست از بر خوب تابنده گاه
بیاراست لشکرش را همچنین	پس ارجاسپ شاه دلیران چین
جهان آزموده نبرده سوار	جدا کرد از خلخی سی هزار
که کوس مهین داشت و رنگین درفش	فرستادشان سوی آن بیدرفش
که شیر ژیان نامدی همبرش	بدو داد یک دست زان لشکرش
بدادش سوار گزین صد هزار	دگر دست را داد بر گرگسار
سپاهی بیاراست خوب و گزین	میانگاه لشکرش را همچنین
کجا نام خواست و هزارانش نام	بدادش بدان جادوی خویشکام
نموده همه در جهان دستبرد	خود و صد هزاران سواران گرد
همی کرد هر سوی لشکر نگاه	نگاهش همی داشت پشت سپاه
جهاندیده و دیده هر گرم و سرد	پسر داشتی یک، گرانمایه مرد
رسیده بسی بر سرش سرد و گرم	سواری جهاندیده نامش کهرم
بر آن لشکرگشن سالار کرد	مر آن پور خود را سپهدار کرد

آغاز رزم ایرانیان و تورانیان و کشته شدن اردشیر و شیر و شیدسپ

چو اندر گذشت آن شب و بود روز	بتابید خورشید گیهان فروز
به زین برنشستند هر دو سپاه	همی دید زان کوه گشتاسپ شاه
چو از کوه دید آن شه بافرین	کجا برنشستند گردان به زین
سیه رنگ بهزاد را پیش خواست	تو گفتی که بیستون است راست
برو برفکندند بر گستوان	برو برنشست آن شه خسروان
چو هر دو برابر فرود آمدند	ابر پیل بر نای رویین زدند
یکی رزمگاهی بیاراستند	یلان همنبردان همی خواستند
بکردند یک تیرباران نخست	بسان تگرگ بهاران درست
بشد آفتاب از جهان ناپدید	چه داند کسی کان شگفتی ندید
بپوشیده شد چشمه‌ی آفتاب	ز پیکانه‌اشان درفشان چو آب
تو گفتی جهان ابر دارد همی	وزان ابر الماس بارد همی
وزان گرزداران و نیزه‌وران	همی تاختند آن برین این بر آن
هوا زی جهان بود شبگون شده	زمین سربسر پاک گلگون شده
بیامد نخست آن سوار هژیر	پس شهریار جهان اردشیر
به آوردگه رفت نیزه بدست	تو گفتی مگر طوس اسپهدست
برین سان همی گشت پیش سپاه	نبود آگه از بخش خورشید و ماه
بیامد یکی ناوکش بر میان	گذارنده شد بر سلیح کیان
زبور اندر افتاد خسرو نگون	تن پاکش آلوده شد پر ز خون

که بازش ندید آن خردمند شاه	دریغ آن نکو روی هم‌رنگ ماه
کجا زو گرفتی شه‌نشاہ پزد	بیامد بر شاه شیر اورمزد
به زهر آب داده یکی خنجرا	ز پیش اندر آمد به دشت اندرا
که آورد خواهد ژیان گور زیر	خروشی بر آورد برسان شیر
بکشت از سوران دشمن هزار	ابرکین آن شاهزاده سوار
که روی زمین گشته بد لاله رنگ	به هنگامه‌ی بازگشتش ز جنگ
شد آن خسرو شاهزاده روا	بیامد یکی تیرش اندر قفا
که مانده‌ی شاه بد همچو ماه	بیامد پسرش باز شیدسپ شاه
به تگ همچو آهو به تن همچو پیل	یکی دیزه‌یی برنشسته چو نیل
چو لختی بگردید نیزه بداشت	به آورد که گشت و نیزه بگاشت
کجا پیکرش پیکر پیر گرگ	کدامست گفتا کهرم سترگ
که با گرسنه شیر دندان زخم	بیامد یکی دیو گفتا منم
بزد ترک را نیزه‌ای شاهزاد	به نیزه بگشتند هر دو چو باد
به خاک اندر افگند زرین کمر	ز باره در آورد و بیرید سر
به سان یکی کوه بر پشت زین	همی گشت بر پیش گردان چین
ز خوبی کجا بود چشمش رسید	همانا چنو نیز دیده ندید
روا گشت زان تیر او شاهزاد	یکی ترک تیری برو برگشاد
بشد روی او باب نادیده باز	دریغ آن شه پروریده به ناز

کشته شدن گرامی پور جاماسپ و نیوزار

بیامد سر سروران سپاه	پس تهم جاماسپ دستور شاه
نبرده سواری گرامیش نام	بماندهی پور دستان سام
یکی چرمه‌یی برنشسته سمند	یکی گامزن باره‌ی بی‌گزند
چمانده چرمه‌ی نونده‌ی جوان	یکی کوه پارس‌ت گویی روان
به پیش صف چینیان ایستاد	خداوند بهزاد را کرد یاد
کدام است گفت از شما شیر دل	که آید سوی نیزه‌ی جان گسل
کجا باشد آن جادوی خویشکام	کجا خواست نام و هزارانش نام
برفت آن زمان پیش او نامخواست	تو گفتی که همچون ستونست راست
بگشتند هر دو سوار هژیر	به گرز و به نیزه به شمشیر و تیر
گرامی گوی بود با زور شیر	نتابید با او سوار دلیر
گرفت از گرامی نبرده گریغ	گرامی کفش بود برنده تیغ
گرامی خرامید با خشم تیز	دلی از کینه‌ی کشتگان پرستیز
میان صف دشمن اندر فتاد	پس از دامن کوه برخاست باد
سپاه از دو رو بر هم آویختند	و گرد از دو لشکر برانگیختند
بدان شورش اندر میان سپاه	از آن زخم گردان و گرد سپاه
بیفتاد از دست ایرانیان	درفش فروزنده‌ی کاویان
گرامی بدید آن درفش بنفش	که افکنده بودند گردان درفش
فرود آمد و برگرفت آن ز خاک	بیفشاند از او خاک و بسترد پاک

چو او را بدیدند گردان چین	که آن نیزه‌ی نامدار گزین
از آن خاک برداشت و بسترد و برد	به گردش گرفتند مردان گرد
ز هر سو به گردش همی تاختند	به شمشیر دستش بینداختند
درفش فریدون به دندان گرفت	همی زد به یک دست گرز ای شگفت
سرانجام کارش بکشتند زار	بر آن گرم خاکش فگندند خوار
دریغ آن نبرده سوار هژیر	که بازش ندید آن خردمند پیر
بیامد هم آنگاه بستور شیر	نبرده کیانزاده پور زریر
بکشت او از آن دشمنان بیشمار	که آویخت اندر بد روزگار
سرانجام برگشت پیروز و شاد	به پیش پدر باز شد و ایستاد
بیامد پس آن برگزیده سوار	پس شهریار جهان نیوزار
به زیر اندرون تیزرو شولکی	که نبود چنان از هزاران یکی
بیامد بر آن تیره آوردگاه	به آواز گفت از گزیده سپاه
کدام است مرد از شما نامدار	جهاندیده و گرد و نیزه گزار
که پیش من آیند نیزه بدست	که امروز در پیش مرد آمدست
سواران چین پیش او تاختند	برافگندنش را همی ساختند
سوار جهانجوی مرد دلیر	چو پیل دژ آگاه و چون نره شیر
همی گشت بر گرد مردان چین	تو گفتی همی بر نوردد زمین
بکشت از گوان جهان شست مرد	در آن تاختنها به گرز نبرد
سرانجامش آمد یکی تیرچرخ	چنان آمده بودش از چرخ برخ

بمرد و نرست اینت فرجام جنگ	بیفتاد زان شولک خوبرنگ
که افکنده شد رایگان بر نه چیز	دریغ آن سوار گرانمایه نیز
دریغ آن نکو روی و بالای اوی	که همچون پدر بود و همتای اوی
ز گردان به گردش هزاران هزار	چو کشته شد آن نامبرده سوار
ز روی زمین گرد انگیختند	به هر گوشه‌ای بر هم آویختند
کزیشان سواری زمانی نخفت	برآمد برین رزم کردن دو هفت
سراپرده‌ها نیز بر بسته شد	زمینها پر از کشته و خسته شد
به دشت و بیابان همی رفت خون	در و دشتها شد همه لاله‌گون
که بد می‌توانست رفتن به راه	چنان بد ز بس کشته آن رزمگاه

کشته شدن زریبر برادر گشتاسپ از دست بیدرفش

که هزمان همی تیره تر گشت کار	دو هفته برآمد برین کارزار
سمندی بزرگ اندر آورده زیر	به پیش اندر آمد نبرده زریبر
چو اندر گیا آتش و تیز باد	به لشکرگه دشمن اندر فتاد
مر او را نه استاد هر کس بدید	همی کشت زیشان همی خوابنید
سپه را همی کرد خواهد تباه	چو ارجاسپ دانست کان پورشاه
که چونین همی داد خواهید داد؟	بدان لشکر خویش آواز داد
نینیم همی روی فرجام جنگ	دو هفته برآمد برین پردرنگ
بسی نامداران لشکر تباه	بکردند گردان گشتاسپ شاه
چو گرگ دژ آگاه و شیر دلیر	کنون اندر آمد میانه زریبر
سرافراز گردان و ترکان من	بکشت او همه پاک مردان من
وگر نه ره ترک مالیدنا	یکی چاره باید سگالیدنا
نه ایتاش مانند نه خلخ نه چین	برین گر بماند زمانی چنین
که آید پدید از میان سپاه	کدام است مرد از شما نامخواه
خنیده کند در جهان نام خویش	یکی ترگداری خرامد به پیش
بگرداندش پشت و بگریزند	هر آن کز میان باره انگیزند
سپارم بدو لشکر خویش را	من او را دهم دختر خویش را
بترسیده بد لشکر سرفراز	سپاهش ندادند پاسوخ باز
همی کشت زیشان همی کرد پست	چو شیر اندر افتاد و چون پیل مست

سپهدار ایران فرخنده رای	همی کوفتشان هر سوی زیر پای
که روز سپیدش شب تیره شد	چو ارجاسپ دید آنچنان خیره شد
تگینان لشکر گزینان من	دگر باره گفت ای بزرگان من
ببینید نالیدن خستگان	ببینید خویشان و پیوستگان
که سامیش گرزست و تیرآرشی	از آن زخم آن پهلو آتشی
کنون بر فرزند همی کشورم	که گفתי بسوزد همی لشکرم
که بیرون شود پیش این پیل مست	کدام است مرد از شما چیره دست
مر او را از آن باره بندازدا	هر آن کو بدان گردکش یازدا
کلاه از بر چرخ بگذارمش	چو بخشنده‌ام بیش بسپارمش
بشد خیره و زرد گشت آن رخس	همیدون نداد ایچ کس پاسخش
چو پاسخ نیامدش خامش بماند	سه بار این سخن را بریشان براند
پلید و بد و جادوی و پیر گرگ	بیامد پس آن بیدرفش سترگ
به زور و به تن همچو افراسیاب	به ارجاسپ گفت ای بلند آفتاب
سپر کردم این جان شیرینت پیش	به پیش تو آوردم این جان خویش
گراید ونک یابم بر آن پیل دست	شوم پیش آن پیل آشفته مست
مگر بردهد گردش روزگار	به خاک افکنم تنش ای شهریار
بدادش بدو باره‌ی خویش و زین	ازو شاد شد شاه و کرد آفرین
که از آهنین کوه کردی گذار	بدو داد ژوبین زهر آبدار
سوی آن خردمند گرد سوار	چو شد جادوی زشت ناباکدار

چو از دور دیدش برآورد خشم	پر از خاک روی و پر از خون دو چشم
به دست اندرون گرز چون سام یل	به پیش اندرون کشته چون کوه تل
نیارست رفتنش بر پیش روی	ز پنهان همی تاخت برگرد اوی
بینداخت ژوبین زهر آبدار	ز پنهان بر آن شاهزاده‌ی سوار
گذاره شد از خسروی جوشنش	به خون غرقه شد شهریاری تنش
ز باره در افتاد پس شهریار	دریغ آن نکو شاهزاده‌ی سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید	سلیحش همه پاک بیرون کشید
سوی شاه چین برد اسپ و کمرش	درفش سیه افسر پر گهرش
سپاهش همه نعره برداشتند	همی نعره از ابر بگذاشتند
چو گشتاسپ از کوه سر بنگرید	مر او را بدان رزمگه برندید
گمانی برم گفت کان گرد ماه	که روشن بدی زو همه رزمگاه
نبرده برادرم فرخ زریر	که شیر زیان آوریدی به زیر
فگندست برباره از تاختن	بماندند گردان ز انداختن
نیاید همی بانگ شهزادگان	مگر کشته شد شاه آزادگان
هیونی بتازید تا رزمگاه	به نزدیکی آن درفش سیاه
ببینید کان شاه من چون شدست	کم از درد او دل پر از خون شدست
بدین اندرون بود شاه جهان	که آمد یکی خود ز دیده چکان
به شاه جهان گفت ماه ترا	نگهدار تاج و سپاه ترا
جهان پهلوان آن زریر سوار	سواران ترکان بکشتند زار

سر جادوان جهان بیدرفش	مر او را بیفگند و برد آن درفش
چو آگاهی کشتن او رسید	به شاه جهانجوی و مرگش بدید
همه جامه تا پای بدرید پاک	بر آن خسروی تاج پاشید خاک
همی گفت گشتاسپ کای شهریار	چراغ دلت را بکشتند زار
ز پس گفت داننده جاماسپ را	چه گویم کنون شاه لهراسپ را
چگونه فرستم فرسته به در	چه گویم بدان پیر گشته پدر
چه گویم چه کردم سوار ترا	چه بود آن نبرده عیار ترا
دریغ آن گو شاهزاده دریغ	چو تابنده ماه اندرون شد به میغ
بیارید گلگون لهراسپی	نهدید از برش زین گشتاسپی
بیاراست مرجستن کینش را	بورزیدن دین و آیینش را
جهاندریده دستور گفتا پپای	به کینه شدن مر ترا نیست رای
به فرمان دستور دانای راز	فرود آمد از باره بنشست باز
به لشکر بگفتا کدام است شیر	که باز آورد کین فرخ زیر
که پیش افگند نیزه بر کین اوی	که باز آورد باره و زین اوی
پذیرفتم اندر خدای جهان	پذیرفتن راستان و مهان
که هرگز میانه نهد پیش پای	مر او را دهم دخترم را همای
نجنبید زیشان کس از جای خویش	ز لشکر نیاورد کس پای پیش

آگاهی یافتن اسفندیار از کشته شدن زریر

پس آگاهی آمد به اسفندیار	که کشته شد آن شاه نیزه گزار
پدرت از غم او بکاهد همی	کنون کین او خواست خواهد همی
همی گوید آن کس کجا کین اوی	بخواهد نهد پیش دشمنش روی
مر او را دهم دخترم را همای	و کرد ایزدش را برین بر گوای
کی نامور دست بر دست زد	بدین سان کند گفت هنگام بد
همه ساله زین روز ترسیدمی	چو او را به رزم اندرون دیدمی
دریغا سوارا گوا مهترا	که بختش جدا کرد تاج از سرا
که کشت آن سیه پیل نستوه را	که کند از زمین آهنین کوه را
درفش و سرلشکر و جای خویش	برادرش را داد و خود رفت پیش
به قلب اندر آمد بجای زریر	به صف اندر استاد چون نره شیر
به پیش اندر آمد میان را ببست	گرفت آن درفش همایون به دست
برادرش بد پنج دانسته راه	همه از در تاج و همتای شاه
همه ایستادند در پیش اوی	که لشکر شکستن بدی کیش اوی
به آزادگان گفت پیش سپاه	که ای نامداران و گردان شاه
نگر تا چه گویم یکی بشنوید	به دین خدای جهان بگروید
نگر تا نترسید از مرگ و چیز	که کس بی‌زمانه نمر دست نیز
کرا کشت خواهد همی روزگار	چه نیکوتر از مرگ در کارزار
بدانید یکسر که روزی است این	که کافر پدید آید از پاک دین

مجویید فریاد و سر مشمرید	شما از پس پشتها منگرید
نگر تا نترسید ز آویختن	نگر تا نبینید بگریختن
زمانی بکوشید و مردی کنید	سر نیزه‌ها را به دام افکنید
که بانگ پدرش آمد از کوهسار	بدین اندرون بود اسفندیار
همه مرمرآ چون تن و جان من	که ای نامداران و گردان من
که از بخش ما نیست روی گریغ	مترسید از نیزه و گرز و تیغ
به جان زریر آن نبرده سوار	به دین خدا ای گو اسفندیار
که من سوی لهراسپ نامه نوشت	که آید فرود او کنون در بهشت
که گر بخت نیکم بود دستگیر	پذیرفته‌ام اندر آن شاه پیر
به اسفندیارم دهم تاج و گاه	که چون باز گردم ازین رزمگاه
ورا خسروی تاج بر سر نهم	سپه را همه پیش رفتن دهم
دهم همچنان پادشاهی ورا	چنان چون پدر داد شاهی مرا

رفتن اسفندیار به جنگ ارجاسپ

خداوند اورنگ با سهم و تن	چو اسفندیار آن گو تهمتن
به زاری به پیش اندر افگند سر	از آن کوه بشنید بانگ پدر
ز پیش پدر سرفکنده نگون	خرامید و نیزه به چنگ اندرون
به سان یکی دیو جسته ز بند	یکی دیزه‌یی بر نشسته بلند
چنان چون درافتد به گلبرگ باد	بدان لشکر دشمن اندر فتاد
ز بیمش همی مرد هرکش بدید	همی کشت ازیشان و سر می‌برید
ز خیمه خرامید زی اسپ‌دار	چو بستور پور زریر سوار
جهنده یکی بور آگنده خو	یکی اسپ آسوده‌ی تیز رو
نهاد از بر او یکی زین زر	طلب کرد از اسپ‌دار پدر
به فتراک بر بست پیچان کمند	بیاراست و بر گستوان بر فگند
ز پنهان خرامید نیزه بدست	بپوشید جوشن بدو برنشست
سوی باب کشته بیمود راه	ازین سان خرامید تا رزمگاه
همی آخت کینه همی کشت مرد	همی تاخت آن باره‌ی تیز گرد
بیرسیدی از نامدار سپاه	از آزادگان هر که دیدی به راه
پدر آن نبرده سوار دلیر	کجا اوفتادست گفتی زریر
سواری گرانمایه گردی دلیر	یکی مرد بد نام او اردشیر
سوی بابکش راه بنمود گرد	بپرسید ازو راه فرزند خرد
به نزدیکی آن درفش سیاه	فگندست گفتا میان سپاه

مگر باز بینیش یکبار روی	برو زود کانجا فتادست اوی
همی کشت گرد و همی کرد شور	پس آن شاهزاده برانگیخت بور
چو او را بدان خاک کشته بدید	بدان تاختن تا بر او رسید
جهان فروزانش تاریک شد	بدیدش مراو را چو نزدیک شد
فگند از برش خویشتن بر زمین	برفتش دل و هوش وز پشت زین
چراغ دل و دیده و جان من	همی گفت کای شاه تابان من
کنون چون برفتی به که اسپردیم	بر آن رنج و سختی بپروردیم
چو گشتاسپ را داد تخت و کلاه	ترا تا سپه داد لهراسپ شاه
همی رزم را با آرزو خواستی	همی لشکر و کشور آراستی
شدی کشته و نارسیده به کام	کنون کت به گیتی برافراخت نام
فرود آی گویمش از خوب گاه	شوم زی برادرت فرخنده شاه
برو کینش از دشمنان باز جوی	که از تو نه این بد سزاوار اوی
پس آن باره را اندر آورد زیر	زمانی برین سان همی بود دیر
که بنشسته بود از بر رزمگاه	همی رفت با بانگ تا نزد شاه
چرا کردی این دیدگان پر ز آب	شه خسروان گفت کای جان باب
نبینی که بایم شد اکنون تباه	کیانزاده گفت ای جهانگیر شاه
برو کینه‌ی باب من بازخواه	پس آنگاه گفت ای جهانگیر شاه
سیه ریش او پروریده به مشک	بماندست بایم بر آن خاک خشک
سیاهش بشد روز روشن زین	چو از پور بشنید شاه این سخن

جehan بر جهانجوی تاریک شد	تن پیل واریش باریک شد
بیارید گفتا سیاه مرا	نبردی قبا و کلاه مرا
که امروز من از پی کین اوی	برانم ازین دشمنان خون به جوی
یکی آتش انگیزم اندر جهان	کز آنجا به کیوان رسد دود آن
چو گردان بدیدند کز رزمگاه	از آن تیره آوردگاه سپاه
که خسرو بسیچید آراستن	همی رفت خواهد به کین خواستن
نباشیم گفتند همداستان	که شاهنشاه آن کدخدای جهان
به رزم اندر آید به کین جستنا	چه کوبد همی ترگ یا جوشنا
گرانمایه دستور گفتش به شاه	نبایدت رفتن بدان رزمگاه
به بستور ده باره‌ی برنشست	مر او را سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز کین پدر	ازان کش تو بازآوری خوبتر

کشتن بستور و اسفندیار بیدرفش را

بدو داد پس شاه بهزاد را	سیه جوشن و خود پولاد را
پس شاه کشته میان را بیست	سیه رنگ بهزاد را بر نشست
خرامید تا رزمگاه سپاه	نشسته بر آن خوب رنگ سیاه
به پیش صف دشمنان ایستاد	همی بر کشید از جگر سرد باد
منم گفت بستور پور زریر	پذیره نیاید مرا نره شیر
کجا باشد آن ترک بد بیدرفش	که بردست آن جمشیدی درفش
چو پاسخ ندادند آزاد را	برانگیخت شبرنگ بهزاد را
بکشت از تگینان لشکر بسی	پذیره نیامد مر او را کسی
وزان سوی دیگر گو اسفندیار	همی کشتشان بی مر و بی شمار
چو سالار چین دید بستور را	کیانزاده آن پهلوان پور را
به لشکر بگفت این که شاید بدن	کزین سان همی نیزه داند زدن؟
بکشت از تگینان من بی شمار	مگر گشت زنده زریر سوار
که نزد من آمد زریر از نخست	برین سان همی تاخت باره درست
کجا رفت آن بیدرفش گزین	هم اکنون سوی منش خوانید هین
بخواندند و آمد دمان بیدرفش	گرفته به دست آن درفش بنفش
نشسته بر آن باره‌ی خسروی	بپوشیده آن جوشن پهلوی
خرامید تا پیش لشکر ز شاه	نگهبان مرز و نگهبان گاه
گرفته همان تیغ زهر آبدار	که افکنده بد آن زریر سوار

سر جادوان ترک و پور زریر	بگشتند هر دو به ژوپین و تیر
پس شاه را فرخ اسفندیار	پس آگاه کردند زان کارزار
سر جادوان چون مر او را بدید	همی تاختش تا بدیشان رسید
بدانست کش بر سر افتاد مرد	برافگند اسپ از میان نبرد
مگر کش کند زشت رخشنده روی	بینداخت آن زهر خورده بروی
گرفتش همان تیغ شاه استوار	نیامد برو تیغ زهر آب‌دار
چنان کز دگر سو برون کرد سر	زدش پهلوانی یکی بر جگر
بدید از کیانزادگان دستبرد	چو آهو ز باره در افتاد و مرد
سلیح زریر آن گزیده سوار	فرود آمد از باره اسفندیار
سرش را ز نیمه تن اندر برید	از آن جادوی پیر بیرون کشید
ببرد و سر بی هنر بیدرفش	نکورنگ باره‌ی زریر و درفش
همی نعره از ابر بگذاشتند	سپاه کیان بانگ برداشتند
بشد باز آورد اسپ سمند	که پیروز شد شاه و دشمن فگند
سوی شاه برد آن سمند زریر	شد آن شاهزاده سوار دلیر
کشنده بکشت اینت آیین و کیش	سرپیر جادوش بنهاد پیش

گریختن ارجاسپ از کارزار

چو باز آورید آن گرنامه کین	بر اسپ زیری برافگند زین
خرامید تازان به آوردگاه	به سه بهره کرد آن کیانی سپاه
از آن سه یکی را به بستور داد	پس آن سپهدار فرخ نژاد
دگر بهره را بر برادر سپرد	بزرگان ایران و مردان گرد
سیم بهره را سوی خود باز داشت	که چون ابر غرنده آواز داشت
چو بستور فرخنده و پاک تن	دگر فرش آورد شمشیر زن
به هم ایستادند از پیش او	که لشکر شکستن بدی کیش او
همیدون ببستند پیمان برین	که گر تیغ دشمن بدرد زمین
نگردیم یک تن ازین جنگ باز	نداریم زین بدکنان چنگ باز
بر اسپان بکردند تنگ استوار	برفتند یکدل سوی کارزار
چو ایشان فگندند اسپ از میان	گوان و جوانان ایرانیان
بهم جمله از جای برخاستند	جهان را به جوشن بیاراستند
ازیشان بکشتند چندان سپاه	کز آن تنگ شد جای آوردگاه
چنان خون همی رفت بر کوه و دشت	کز آن آسیاها به خون بر بگشت
چو ارجاسپ آن دید کامدش پیش	ابا نامداران و مردان خویش
گو گردکش نیزه اندر نهاد	بر آن گردگیران بیغونژاد
همی دوختشان سینه‌ها باز پشت	چنان تا همه سرکشان را بکشت
چو دانست خاقان که ماندند بس	نیارد شدن پیش او هیچ کس

سپه جنب جنبان شد و کار گشت	همی بود تا روز اندر گذشت
همانگاه اندر گریغ اوفتاد	بشد رویش اندر بیابان نهاد
پس اندر نهادند ایرانیان	بدان بی مره لشکر چینیان
بکشتند زیشان به هر سو بسی	نبخشودشان ای شگفتی کسی

بخشایش یافتن ترکان از اسفندیار

چو ترکان بدیدند کار جاسپ رفت	همی آید از هر سوی تیغ تفت
همه سرکشانشان پیاده شدند	به پیش گو اسفندیار آمدند
کمانهای چاچی بینداختند	قبای نبردی برون آختند
به زاریش گفتند گر شهریار	دهد بندگان را به جان زینهار
به دین اندر آییم و خواهش کنیم	همه آذران را نیایش کنیم
ازیشان چو بشنید اسفندیار	به جان و به تن دادشان زینهار
بر آن لشکر فرخ آواز داد	گو نامبردار فرخ نژاد
که ای نامداران ایرانیان	بگردید زین لشکر چینیان
کنون کاین سپاه عدو گشت پست	ازین سهم و کشتن بدارید دست
که بس زاروارند و بیچاره وار	دهید این سگان را بجان زینهار
بدارید دست از گرفتن کنون	مبندید کس را مریزید خون
متازید و این کشتگان مسپرید	بگردید و این خستگان بشمرید
مگیریدشان بهر جان زریر	بر اسپان جنگی مپایید دیر
چو لشکر شنیدند آواز او	شدند از بر خستگان باز او) ی
به لشکر گه خود فرود آمدند	به پیروز گشتن تبیره زدند
همه شب نخفتند ز آن خرمی	که پیروزی بودشان رستمی
چو اندر شکست آن شب تیره گون	به دشت و بیابان فرو خورد خون
کی نامور با سران سپاه	بیامد به دیدار آن رزمگاه

کرا دید بگریست و اندر گذشت	همی گرد آن کشتگان بربگشت
به آورد گاهی برافکنده خوار	برادرش را دید کشته بزار
همه جامه‌ی خسروی بر درید	چو او را چنان زار و کشته بدید
به ریش خود اندر زده هر دو چنگ	فرود آمد از شولک خوبرنگ
همه زندگانی ما کرده تلخ	همی گفت کای شاه گردان بلخ
نبرده دلیرا گزیده گوا	دریغا سوارا شها خسروا
چراغ جهان افسر لشکرا	ستون منا پرده‌ی کشورا
به دست خودش روی بسترد پاک	فرود آمد و بر گرفتش ز خاک
تو گفתי زیر از بنه خود نژاد	به تابوت زرینش اندر نهاد
به تابوتها در نهادند پیش	کیان زادگان و جوانان خویش
کسی را که خستست بیرون برند	بفرمود تا کشتگان بشمرند
به کوه و بیابان و بر دشت و راه	بگردید بر گرد آن رزمگاه
از آن هفتصد سرکش و نامدار	از ایرانیان کشته بد سی هزار
که از پای پیلان بدر جسته بود	هزار و چل از نامور خسته بود
هزار و صد و شست و سه نامدار	وزان دیگران کشته بد صد هزار
برین جای برتا توانی مه ایست	ز خسته بدی سه هزار و دو یست

باز آمدن گشتاسپ به بلخ

کی نامبردار فرخنده شاه	سوی گاه باز آمد از رزمگاه
به بستور گفتا که فردا پگاه	سوی کشور نامور کش سپاه
بیامد سپهبد هم از بامداد	بزد کوس و لشکر بنه بر نهاد
به ایران زمین باز کردند روی	همه خیره دل گشته و جنگجوی
همه خستگان را ببردند نیز	نماندند از خواسته نیز چیز
به ایران زمین باز بردندشان	به دانا پزشکان سپردندشان
چو شاه جهان باز شد باز جای	به پور مهین داد فرخ همای
سپه را به بستور فرخنده داد	عجم را چنین بود آیین و داد
بدادش از آزادگان ده هزار	سواران جنگی و نیزه گزار
بفرمود و گفت ای گورزمساز	یکی تا بر شاه توران بتاز
به ایتاش و خلخ ستان بر گذر	بکش هر ک یابی به کین پدر
ز هر چیز بایست بردش به کار	بدادش همه بی مر و بی شمار
هم آنگاه بستور برد آن سپاه	و شاه جهان از بر تخت و گاه
نشست و کیی تاج بر سر نهاد	سپه را همه یکسره بار داد
در گنج بگشاد وز خواسته	سپه را همه کرد آراسته
سران را همه شهرها داد نیز	کسی را نماند ایچ ناداده چیز
کرا پادشاهی سزا بد بداد	کرا پایه بایست پایه نهاد
چو اندر خور کارشان داد ساز	سوی خانهاشان فرستاد باز

خرامید برگاه و باره بیست	به کاخ شهنشاهی اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند	برو عود و عنبر همی سوختند
زمینش بکردند از زر پاک	همه هیزمش عود و عنبرش خاک
همه کاخ را کار اندام کرد	پسش خان گشتاسپیان نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش	بدادند جاماسپ را موبدش
سوی مرز دارانش نامه نوشت	که ما را خداوند یافه نهشت
شبان شده تیره‌مان روز کرد	کیان را به هر جای پیروز کرد
به نفرین شد ارجاسپ ناآفرین	چنین است کار جهان آفرین
چو پیروزی شاهتان بشنوید	گزیتی به آذر پرستان دهید
چو آگاه شد فیصر آن شاه روم	که فرخ شد آن شاه و ارجاسپ شوم
فرسته فرستاد باخواستہ	غلامان و اسپان آراسته
شه بت پرستان و رایان هند	گزیتش بدادند شاهان سند

فرستادن گشتاسپ اسفندیار را به همه‌ی کشور و دین به گرفتن ایشان ازو

کی نامبردار زان روزگار	نشست از بر گاه آن شهریار
گزینان لشکرش را بار داد	بزرگان و شاهان مهتر نژاد
ز پیش اندر آمد گو اسفندیار	به دست اندرون گرزهی گاوسار
نهاده به سر برکیانی کلاه	به زیر کلاهش همی تافت ماه
باستاد در پیش او شیر فش	سرافکنده و دست کرده به کش
چو شاه جهان روی او را بدید	ز جان و جهانش به دل برگزید
بدو گفت شاه ای یل اسفندیار	همی آرزو بایدت کارزار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست	کی تو شهریاری و گیهان تراست
کی نامور تاج زرینش داد	در گنجه‌ها را برو بر گشاد
همه کار ایران مر او را سپرد	که او را بدی پهلوی دستبرد
درفشی بدو داد و گنج و سپاه	هنوزت نبد گفت هنگام گاه
برو گفت و پا را به زین اندر آر	همه کشورت را به دین اندر آر
بشد تیغ زن گردکش پورشاه	بگردید بر کشورش با سپاه
به روم به هندوستان برگذشت	ز دریا و تاریکی اندر گذشت
شه روم و هندوستان و یمن	همه نامه کردند بر تهمتن
وزو دین گزارش همی خواستند	مرین دین به را بیاراستند
گزارش همی کرد اسفندیار	به فرمان یزدان همی بست کار
چو آگه شدند از نکو دین او	گرفتند ازو دین و آیین او

بتان از سر کوه می سوختند	بجای بت آذر برافروختند
همه نامه کردند زی شهریار	که ما دین گرفتیم ز اسفندیار
ببستیم کشتی و بگرفت باز	کنونت نشاید ز ما خواست باز
که ما راست گشتیم و ایزدپرست	کنون زندو استا سوی ما فرست
چو شه نامه‌ی شهریاران بخواند	نشست از بر گاه و یاران بخواند
فرستاد زندگی به هر کشوری	به هر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامور پهلوان	همی گشت هر سو به گرد جهان
به هر جا که آن شاه بنهاد روی	بیامد پذیره کسی پیش اوی
همه کس مر او را به فرمان شدند	بدان در جهان پاک پنهان شدند
چو گیتی همه راست شد بر پدرش	گشاد از میان باز زرین کمرش
به شادی نشست از بر تخت و گاه	بیاسود یک چندگه با سپاه
برادرش را خواند فرشید ورد	سپاهی برون کرد مردان مرد
بدو داد و دینار دادش بسی	خراسان بدو داد و کردش گسی
چو یکچند گاهی برآمد برین	جهان ویژه گشت از بدو پاک دین
فرسته فرستاد سوی پدر	که ای نامور شاه پیروزگر
جهان ویژه کردم به دین خدای	به کشور برافکنده سایه‌ی همای
کسی را بنیز از کسی بیم نه	به گیتی کسی بی زر و سیم نه
فروزنده گیتی به سان بهشت	جهان گشته آباد و هر جای کشت
سواران جهان را همی داشتند	چو برزیگران تخم می کاشتند

بدین سان بیوده سراسر جهان به گیتی شده گم بد بدگمان

بدگویی کردن گرزم از اسفندیار

یکی روز بنشست کی شهریار	به رامش بخورد او می خوشگوار
یکی سرکشی بود نامش گرزم	گوی نامجو آزموده به رزم
به دل کین همی داشت ز اسفندیار	ندانم چه شان بود آغاز کار
به هر جای کاو از او آمدی	ازو زشت گفتمی و طعنه زدی
نشسته بد او پیش فرخنده شاه	رخ از درد زرد و دل از کین تباه
فراز آمد از شاهزاده سخن	نگر تا چه بد آهو افگند بن
هوازی یکی دست بر دست زد	چو دشمن بود گفت فرزند بد
فرازش نباید کشیدن به پیش	چنین گفت آن موید راست کیش
که چون پور با سهم و مهتر شود	ازو باب را روز بتر شود
رهی کز خداوند سر بر کشید	از اندازه اش سر بیاید برید
چو از رازدار این شنیدم نخست	نیامد مرا این گمانی درست
جهانجوی گفت این سخن چیست باز	خداوند این راز که وین چه راز
کیان شاه را گفت کای راست گوی	چنین راز گفتن کنون نیست روی
سر شهریاران تهی کرد جای	فریبنده را گفت نزد من آی
بگوی این همه سر بسر پیش من	نهان چیست زان اژدها کیش من
گرزم بد آهوش گفت از خرد	نباید جز آن چیز کاندرد خورد

سزد گر ندارم بد از شاه باز	مرا شاه کرد از جهان بی نیاز
وگر چه مر او را نیاید پسند	ندارم من از شاه خود باز پند
به از راز کردنش پنهان شود	که گر راز گویمش و او نشنود
بسیچد همی رزم را روی کار	بدان ای شهنشاه کاسفندیار
جهانی سوی او نهادست روی	بسی لشکر آمد به نزدیک اوی
به شاهی همی بد پسندد ترا	بر آن است اکنون که بندد ترا
کند مرجهان را همه زیر دست	ترا گر بدست آورد زود بست
که او را به رزم اندرون نیست یار	تو دانی که آن است اسفندیار
پذیره نیارد شدن آفتاب	چنو حلقه کرد آن کمند بتاب
تو به دان کنون رای و فرمان تراست	کنون از شنیده بگفتمت راز
گو نامبردار خیره بماند	چو با شاه ایران گرزم این براند
دژم گشت و ز پور کینه گرفت	چنین گفت هرگز که دید این شگفت
ابی بزم بنشست با باد سرد	نخورد ایچ می نیز و رامش نکرد
ز اسفندیارش گرفته شتاب	از آن بدسگالش نیامدش خواب
فروغ ستاره بید ناپدید	چو از کوهساران سپیده دمید
کجا بیش دیدست لهراسپ را	بخواند آن جهاندیده جاماسپ را
بخوان و مر او را به ره باش یار	بدو گفت شو پیش اسفندیار
چو نامه بخوانی به ره بر مپای	بگویش که برخیز و نزد من آی
تو پایی همی این همه کشورا	که کار بزرگست پیش اندرا

یکی کار اکنون همی بایدا	که بی تو چنین کار برنایدا
نوشته نوشتش یکی استوار	که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این پیر جاماسپ را	که دستور بد شاه لهراسپ را
چو او را ببینی میان را ببند	ابا او بیا برستور نوند
اگر خفته‌ای زود برجه به پای	وگر خود به پای زمانی مپای
خردمند شد نامه شاه برد	به تازنده کوه و بیابان سپرد

آمدن جاماسپ به نزد اسفندیار

بدان روزگار اندر اسفندیار	به دشت اندرون بد ز بهر شکار
از آن دشت آواز کردش کسی	که جاماسپ را کرد خسرو گسی
چو آن بانگ بشنید آمد شگفت	بیچید و خندیدن اندر گرفت
پسر بود او را گزیده چهار	همه رزمجوی و همه نیزه‌دار
یکی نام بهمن دوم مهرنوش	سیم نام او بد دل افروز طوش
چهارم بدش نام نوشاذرا	نهادی کجا گنبد آذرا
به شاه جهان گفت بهمن پسر	که تا جاودان سبز بادات سر
یکی ژرف خنده بخندید شاه	نیابم همی اندرین هیچ راه
بدو گفت پورا بدین روزگار	کس آید مرا از در شهریار
که آواز بشنیدم از ناگهان	بترسم که از گفته‌ی بیرهان
ز من خسرو آزار دارد همی	دلش از رهی بار دارد همی
گرانمایه فرزند گفتا چرا	چه کردی تو با خسرو کشورا
سر شهریارانش گفت ای پسر	ندانم گناهی بجای پدر
مگر آن که تا دین بیاموختم	همی در جهان آتش افروختم
جهان ویژه کردم به برنده تیغ	چرا دارد از من دل شاه میغ
همانا دلش دیو بفریفتست	که بر کشتن من بیاشیفتست
همی تا بدین اندرون بود شاه	پدید آمد از دور گرد سیاه
چراغ جهان بود دستور شاه	فرستاده‌ی شاه زی پور شاه

بدو است کامد فرستاده مرد	چو از دور دیدش ز کهسار گرد
همی بود تا او بیامد ز راه	پذیره شدش گرد فرزند شاه
گوو پیر هر دو پیاده شدند	ز باره‌ی چمنده فرود آمدند
که چون است شاه آن گو نامدار	بپرسید ازو فرخ اسفندیار
برش را ببوسید و نامه بداد	خردمند گفتا درست است و شاد
که مر شاه را دیو بیراه کرد	درست از همه کارش آگاه کرد
چه بینی مرا اندرین روی کار	خردمند را گفتش اسفندیار
نه نیکو کند کار با من پدر	گراید ونک با تو بیایم به در
برون کرده باشم سر از کهتری	وراید ونک نایم به فرمانبری
نباید چنین ماند بر خیره خیر	یکی چاره ساز ای خردمند پیر
بدانندگی پیرو بخت جوان	خردمند گفت ای شه پهلوان
به از جور مهتر پسر بر پدر	تو دانی که خشم پدر بر پسر
که هرچ او کند پادشاه است او	بیایدت رفتن چنین است روی
فرستاده و پور خسرو نیاز	برین بر نهادند و گشتند باز
به کف برگرفتند هر دو نبید	یکی جای خوبش فرود آورید
تو گفتی همی آتش افروختند	به پیشش همی عود می سوختند
ز لشکر بیامد فراوان به پیش	دگر روز بنشست بر تخت خویش
وز آنجا خرامید با چند گرد	همه لشکرش را به بهمن سپرد
کمر بسته و بر نهاده کلاه	بیامد به درگاه آزاده شاه

بند کردن شاه گشتاسپ اسفندیار (را)

کلاه کیان بر نهاده به سر	چو آگاه شد شاه کامد پسر
همه زندو استا به نزدیک خویش	مهان و کهان را همه خواند پیش
پس آن خسرو تیغ زن را بخواند	همه موبدان را به کرسی نشاند
به پیش پدر شد پرستارفش	بیا مدگو و دست کرده به کش
بدان رادمردان و اسپهبدان	شه خسروان گفت با موبدان
به سختی همه پرورش داده‌اید	چه گوئید گفتا که آزاده‌اید
بدو شاد باشد دل تاجور	به گیتی کسی را که باشد پسر
یکی تاج زرینش بر سر نهد	به هنگام شیرش به دایه دهد
بیاموزدش خوردن و بر نشست	همی داردش تا شود چیره دست
سواری کندش آزموده نبرد	بسی رنج بیند گرانمایه مرد
چنان زر که از کان به زردی رسد	چو آزاده را ره به مردی رسد
ورا بیش گویند گویندگان	مرادش بجوید چو جویندگان
سر انجمنها به رزم و به بزم	سواری شود نیک پیروز رزم
پدر پیر گشته نشسته به کاخ	چو نیرو کند با سر و یال و شاخ
نباشد سزاوار تخت مهی	جهان را کند یکسره زو تهی
نشسته در ایوان نگهبان رخت	ندارد پدر جز یکی نام تخت
پدر را یکی تاج و زرین کلاه	پسر را جهان و درفش و سپاه
پسندند گردان چنین داستان	نباشد بر آن پور همداستان

تن باب را دور خواهد ز سر	ز بهر یکی تاج و افسر پسر
نهاده دلش تیز بر جنگ اوی	کند با سپاهش پس آهنگ اوی
چه نیکو بود کار کردن پدر؟	چه گویند پیران که با این پسر
نیاید خود این هرگز اندر شمار	گزینانش گفتند کای شهریار
ازین خامتر نیز کاری مخواه	پدر زنده و پور جوئیای گاه
که آهنگ دارد به جای پدر	جهاندار گفتا که اینک پسر
که گیرند عبرت همه بر زخم	ولیکن من او را به چوبی زخم
ببندی که کس را نبستست کس	بیندم چنانش سزاوار پس
مرا مرگ تو کی کند آرزوی	پسر گفت کای شاه آزاده خوی
که کردستم اندر همه روزگار	ندانم گناهی من ای شهریار
گمان برده‌ام پس سرم برگسل	به جان تو ای شاه گر بد به دل
ترا ام من و بند و زندان تراست	ولیکن تو شاهی و فرمان تراست
مرا دل درست است و آهسته هش	کنون بند فرما و گر خواه کش
مر او را ببندید و زین مگذرید	سر خسروان گفت بند آورید
غل و بند و زنجیرهای گران	به پیش آوردند آهنگران
نجنبید بر شهریار جهان	در آن انجمن کس به خواهش زبان
به پیش جهاندار گیهان خدای	ببستند او را سر و دست و پای
که هر کس همی دید بگریست زار	چنانش ببستند پای استوار
بفرمود بسته بدر بردنش	چو کردند زنجیر بر گردنش

دونده پرنده چو مرغی به پر	بیارید گفتا یکی پیل نر
مر او را ببستند بر پشت پیل	فراز آوریدند پیلی چو نیل
دو دیده پر از آب و رخساره تر	چو بردندش از پیش فرخ پدر
گرفته پس و پیش اسپهبدان	فرستاد سوی دژ گنبدان
ستون آوریدند ز آهن چهار	پر از درد بردند بر کوهسار
سر اندر هوا و بن اندر زمین	بکرده ستونها بزرگ آهنین
ز تختش بیفگند و برگشت بخت	مر او را بر آنجا بستند سخت
گو پهلوان زاده با داغ و درد	نگهبان او کرد پس اند مرد
زمان تا زمان زار بگریستی	بدان تنگی اندر همی زیستی

رفتن گشتاسپ به سیستان و لشکر آراستن ارجاسپ بار دیگر

بر آمد بسی روزگاران بدوی	که خسرو سوی سیستان کرد روی
که آنجا کند زندواستا روا	کند موبدان را بدانجا گوا
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه	پذیره شدش پهلوان سپاه
شه نیمروز آن که رستمش نام	سوار جهاندیده همتای سام
ابا پیردستان که بودش پدر	ابا مهتران و گزینان در
به شادی پذیره شدندش به راه	ازو شادمان گشت فرخنده شاه
به ز اولش بردند مهمان خویش	همه بندهوار ایستادند پیش
وزو زند و کشتی بیاموختند	ببستند و آذر برافروختند
بر آمد برین میهمانی دو سال	همی خورد گشتاسپ با پور زال
به هر جا کجا شهریاران بدند	از آن کار گشتاسپ آگه شدند
که او مر سر پهلوان را ببست	تن پیلوارش به آهن بخت
به زاولستان شد به پیغمبری	که نفرین کند بر بت آزری
بگشتند یکسر ز فرمان شاه	به هم برشکستند پیمان شاه
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه	ببستست آن شیر را بی گناه
نبرده گزینان اسفندیار	از آنجا برفتند تیماردار
همی داشتند از سپه دست باز	پس اندر گرفتند راه دراز
به پیش گو اسفندیار آمدند	کیانزادگان شیروار آمدند
پدر را به رامش همی داشتند	به زندانش تنها بگذاشتند

پس آگاهی آمد به سالار چین	که شاه از گمان اندر آمد به کین
بر آشت خسرو به اسفندیار	به زندان و بندش فرستاد خوار
خود از بلخ زی زابلستان کشید	بیابان گذارید و سیحون بدید
به ز اول نشستست مهمان زال	برین روزگاران برآمد دو سال
به بلخ اندرون است لهراسپ شاه	نماندست از ایرانیان و سپاه
مگر هفتصد مرد آتش پرست	همه پیش آذر برآورده دست
جز ایشان به بلخ اندرون نیست کس	از آهنگ داران همینند و بس
مگر پاسبانان کاخ همای	هلا زود برخیز و چندین مپای
مهمان را همه خواند شاه چگل	ابر جنگ لهراسپشان داد دل
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه	سوی نیمروز او سپردست راه
به ز اول نشستست با لشکرش	سواری نه اندر همه کشورش
کنون است هنگام کین خواستن	بباید بسیچید و آراستن
پسرش آن گرنامه اسفندیار	به بند گران اندرست استوار
کدام است مردی پژوهنده راز	که پیماید این ژرف راه دراز
نراند به راه ایچ و بیره رود	ز ایران هراسان و آگه رود
یکی جادوی بود نامش ستوه	گذارند راه و نهفته پژوه
منم گفت آهسته و نامجوی	چه باید ترا هرچ باید بگوی
بفرمود و گفتش به ایران خرام	نگهبان آتش ببین تا کدام
پژوهندهی راز پیمود راه	به بلخ گزین شد که بدگاه شاه

ندید اندرو شاه گشتاسپ را	پرستنده یی دید و لهراسپ را
بشد همچنان پیش خاقان بگفت	به رخ پیش او بر زمین را برفت
چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت	از اندوه دیرینه آزاد گشت
سران را همه خواند و گفتا روید	سپاه پراکنده گرد آورید
برفتند گردان لشکر همه	به کوه و بیابان و جای رمه
بدو باز خواندند لشکرش را	گزیده سواران کشورش را

دوستان عزیز خواننده ، امیدوارم از تلاش به عمل آمده برای گردآوری این مجموعه کمال رضایت را داشته باشید.
در شرایط کنونی که وضعیت قیمت کتاب های مختلف در سطح جامعه رو به فزونی است، انتشار الکترونیکی کتب میتواند
کامی موثر برای در اختیار گذاشتن این کلاهی فرهنگی به تمام اقشار مختلف باشد. شما نیز میتوانید کتاب مورد علاقه خود
را به آسانی به دیگران تقدیم کنید .

در صورتی که مایل به دریافت لیست کتاب های کتابخانه ما هستید با آدرس زیر مکاتبه کنید.

محصولات این ناشر:

- 1-گزیده دیوان ملک الشعراى بهار کد انحصاری: #001
- 2-دیوان غزلیات خواجه کرمانی کد انحصاری: #002
- 3-رساله منظوم "نان و حلوا" شیخ بهایی کد انحصاری: #003
- 4-منظومه "خلد برین" وحشی بافقی کد انحصاری: #004
- 5-هفت اورنگ عبدالرحمن جامی کد انحصاری: #005
- 6-رساله منظوم "شیر و شکر" شیخ بهایی کد انحصاری: #006
- 7-دیوان اشعار رودکی کد انحصاری: #007
- 8-گشتاسپ نامه اثر حماسی دقیقی کد انحصاری: #008

و به زودی از همین ناشر:

دیوان اشعار محتشم کاشانی، صائب تبریزی، انوری، امیرخسرو دهلوی و ...

دایره گتوری داندود کتاب های الکترونیکی :

[HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM](http://ghafaseh.4shared.com)

← آغاز به کار آبان 1386 →